

فصل سوم: اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من

روایت خاطراتش با اصغر تنها راه رهایی فاطمه از دلتنگی و دلشوره ای بود، که به جانش افتاده بود. روزهای بلند تابستانی را به خاطر می آورد، که با دعاهای مادر، حال پدر بهتر شد و به خانه برگشته بود. آن روز او را در آغوش گرفت و بوسید. با آمدن او از دلتنگی هایشان کم شد. عصرها به حیاط می آمدند و مهمان بازی می کردند. حیاط خانه شان خیلی کوچک بود. آن قدر که موقع دویدن خیلی زود به یکدیگر می رسیدند. نمی توانستند آرام و قرار بگیرند. صدای خنده و شیطنت شان به آسمان بلند می شد. فاطمه دفتر خاطراتش را برداشت. شروع به نوشتن کرد.

اصغر کلاس ششم را می خواند. اما برخلاف خیلی از پسرهای هم سن و

تعزیه آخر

سالش حاضر بود برای من وقت بگذارد. با هم در همان حیاط کوچک خانه خاله بازی می کردیم. در خیالات کودکانه مان خانه ای بزرگ با وسائل زیاد داشتیم. هر هفته مسافرت می رفتیم. هر وقت دلمان می خواست سوار ماشین مُدل بالای خیالمان می شدیم و با آن به گردش می رفتیم. لباس های قشنگ می پوشیدیم و هرچه می خواستیم غذاهای رنگی می خوردیم. یک وعده او مهمان من بود و یک وعده من مهمان خانه اش می شدم. گاهی برایش پیتزا با نوشابه نارنجی می خریدم و گاهی او برایم ماکارانی با گوشت چرخ کرده درست می کرد و مرتب تکرار می کرد که یادم نرود که سویا نریخته است و گوشت چرخ کرده تازه است. موقع بازی نمی دانستیم زمان چطور می گذرد. یک دل سیر بازی می کردیم.

آن سال نزدیک جشن تکلیف مدرسه من بود. دوست داشتم نماز خواندن را یاد بگیرم. اصغر وقتی فهمید با خوشحالی گفت: «خودم بهت یاد میدم». بعد هم شروع کرد به آموزش نماز. ذاتا قرآن را زیبا و دلنشین می خواند. وقتی ذکر قنوت نماز را می خواند من لذت می بردم و سعی می کردم مانند خودش آن ها را ادا کنم. بعضی کلمات هم سخت بود ولی او با حوصله بود و از آموزش دادن به من خسته نمی شد. سوره حمد و توحید را پیش از این به من یاد داده بود. عادت داشت بعضی کلمات را بیش از ۱۰ مرتبه تکرار می کرد تا من یاد بگیرم. اولین نمازی که خواندم، دست کرد در جیبش و یک پانصد تومانی بهم هدیه داد. بعد از آن هر وقت که می دید من نماز می خوانم یک هدیه ای برایم می خرید. یا اینکه بهم پول می داد.

دور تا دور حیاط خانه پُر از گلدان های شمعدانی، میخک، خُرفه و ... بود. مادرم عاشق گل و گیاه بود. کافی بود دانه ای را بی هوا روی خاک بریزد. چند روز بعد می دیدیم که آن دانه سبز شده است. خاله

معصومه می گفت:

- دست مادرت آمد دارد. گل ها و گیاهان به دست هرکس نمیاد ولی کافی است که مادرت کمی به گیاهی برسد. آن وقت است که حال و روز گیاه از این رو به آن رو می شود.

چهارباغ مانند دیگر شهرهای اطراف هنوز گازکشی نشده بود. مردم برای گرم کردن خانه هایشان یا آب برای شستن لباس و حمام کردن از نفت استفاده می کردند. مادرم ماشین لباسشویی نداشت. ما هم تا آنجا که می توانستیم سعی داشتیم لباس هایمان کثیف و خاکی نشود. اما هرکاری می کردیم نمی شد. یا باید لذت بازی کردن را قبول می کردیم یا کتک های مادر.

وقت هایی که صدای بازی بچه ها از توی کوچه می آمد، نمی توانستیم جلوی خودمان را بگیریم و با آن ها همبازی نشویم. تلویزیون داشتیم، ولی برفک بود. اسباب بازی زیادی هم نداشتیم که سرگرم شویم. اما قایم موشک، لی لی بازی، هفت سنگ جزء بازی هایی بود که با دل و جان به آن مشغول می شدیم و هزینه ای برایمان در بر نداشت.

چهارباغ پر بود از کوچه هایی که به ویلاهای بزرگ و زیبا ختم می شد. خانه هایی با سنگ های مرمر بزرگ و سفید. آن خانه ها متعلق به افراد مرفه و ثروتمند از تهران و کرج بود. بعضی از مادرها و پدرها برای کارگری به آن ویلاها می رفتند.

گاهی هم همراه خودشان عروسک های کهنه و لباس های دورانداخته را برای بچه هایشان می آوردند. بین آن ویلاهای بزرگ با خانه های کوچک سی و چهل متری تنها یک خیابان فاصله بود. در بعضی از کوچه پس کوچه ها هم مساحت یک ویلا مساوی بود با مساحت نزدیک به ۱۰ خانه، که کنار یکدیگر ساخته شده بودند. اطراف خانه های ویلایی آسفالت و یا سنگ فرش بود. اما کوچه هایی که منتهی به

تعزیه آخر

خانه های کوچک می شد، خاکی و بدون جدول کشی بود. کار بچه های محل دید زدن به خانه های ویلایی بود. مهم بود که اسم ماشین های مدل بالا را بدانند. بعد هم خیال بافی های کودکانه که هر کدامشان آرزو می کردند وقتی بزرگ شدند آن ماشین را بخرند. اصغر به من یاد داده بود که چشمم دنبال آن عروسک ها نباشد. قول ماشین خوب هم بهم داده بود و خیال ام را راحت کرده بود که وقتی بزرگ شود خودش برایم ماشین می خرد و همه مان را با هم مشهد به زیارت امام رضا(ع) می برد. فخر فروشی بچه هایی که سوار ماشین های شاسی بلند بودند برای خیلی از بچه های محل قابل درک نبود. گاهی با خودم می گفتم، کاش آن قدر پول داشتم که برای همه بچه های محله مان خانه های بزرگ با اسباب بازی های زیاد می گرفتم. تفریح من در آن سن و سال بازی با مریم و سمیه در کوچه خاکی محله مان بود. با هم خاله بازی می کردیم. قرار بود که مهمان من باشند. در خیالات دخترانه کودکی ام، گفتم: «خونه ام چیزی ندارم، صبر کنید برم از همسایه قرض بگیرم». مادر جان این حرف ام را شنید. یکی از همسایه ها بود. پیرزن مهربانی که هر روز عصر می آمد، دم در خانه اش می نشست و بازی ما را تماشا می کرد. تا این حرف ام را شنید گفت: «عزت ز قناعت است و خاری ز طمع، با عزت خویش بساز و خاری مطلب». معنی حرفش را نفهمیدم. ولی دیگر از قرض گرفتن منصرف شدم. احساس کردم معنی حرف مادر جان هم همین بود. بعدها این بیت شعر را که همیشه تکرار می کرد از حفظ شدم. درست تر این هست که همه بچه های محل آن را از بر شدیم.

اصغر بیشتر اوقات فراغتش را بیرون از خانه می گذراند. مکتب مسجد جامع و از نیروهای اصلی و پای کار پایگاه بسیج محله هم بود. نزدیک غروب مادرم به همراه مادر بزرگ ام به خانه آمدند. مادر بزرگ ام با

خوشحالی گفت: «سلام فاطمه جان بین برایت چی آوردم دخترم».
بعد هم زیرچشمی به اصغر نگاه کرد و گفت: البته هدیه اصغر به توست.
بعد پارچه گلداری را از داخل کیسه ای که همراهش بود درآورد. آن
را باز کرد.

یک چادر سفید با گل های صورتی بود. آن را روی سرم انداخت و
شروع کرد از من تعریف و تمجید کردند. ماشاالله دختر قشنگ ام چقدر
خوب شدی. چقدر خانم شدی. بین برادرت خیلی دوست دارد. الان
چند وقتی است که پول هایش را کم کم جمع می کند و به من می دهد
تا برای تو پارچه بخرم و چادر بدوزم.

چادر گلدار سفید را سرم کردم. اما از دست اصغر کفری بودم. خودش
هم می دانست چرا. من دوست داشتم شبیه او باشم و هر جا می رود
بروم، ولی حالا با این چادر دیگر شبیه دخترها شده بودم و نمی توانستم
با او این طرف و آن طرف بروم.

با اشاره چشم و ابرو اصغر فهمیدم، که باید از مادر بزرگ ام تشکر کنم.
از مادر بزرگ مادری ام تشکر کردم. رفت و حاضر شد تا به مسجد
برود. فرم عضویت بسیج مسجد را هم برداشت و گذاشت جلوی روی
من.

- فاطمه جان! بی زحمت این را برای من پُر کن. آخه دست خط تو
قشنگ تر از من هست.

ایستادم وسط چارچوب در و جلوی راهش را گرفتم. گفتم: «ها! من
هم می آیم. تنهایی نمیری».

- نه نمی شود. موقع برگشتن هوا تاریک میشه خطرناکه. تو دختری.
ناموسی.

- خب باهم برمی گردیم. تو پیشم هستی. مگه چی میشه اصغر.
- گفتم نه. خطرناکه بمان خانه کمک مادر کن. من پسرم نمیشه تو رو

تعزیه آخر

با خودم بین پسرها ببرم. اونا همه مرد هستند.
سرم را پایین انداختم و نشستیم. او هم آمد و رو به رویم نشست و گفت:
«دوست دارم خواهرم از نگاه این و اون دور باشه. دوست ندارم کسی
خواهرم رو با دست نشون بده و بگه خواهر اصغره. می خوام مراقبت
باشم تا هیچ اتفاقی برات نیفته یا حتی آب توی دلت تگون نخوره.
بعدهم ما مسلمانیم، دختر که نباید بیاد توی کوچه این و اون بیننش».
سرم را پایین انداخته بودم و چیزی نمی گفتم. اصغر هم یک ریز حرفش
را ادامه می داد. مهربانی چشمهایش دلم را به درد آورد. طاقت نیاوردم.
برخاستم و چادری که مادر بزرگ برایم دوخته بود سرم انداختم.
- میشه حالا این طوری پیام تا دم در بدرقه ات؟ با حجاب که اشکال
نداره؟

خندید و گفت: «آره بیا».

هر دو با هم تا دم در کوچه رفتیم. قبل از اینکه در کوچه را باز کند،
مرا بغل کرد و پیشانی ام را بوسید و گفت: «آفرین به خواهر با حجاب
و خوب ام».

با رفتن برادرم به خانه برگشتم. فکر و ذهنم مشغول بود. او همیشه به
خاطر قرائت قرآن، مداحی یا ورزش تشویق نامه می گرفت. پدر و
مادرم ذوق می کردند و او را به عنوان الگو به من نشان می دادند. خودم
هم باورم شده بود که من تحت تربیت برادرم هستم تا پدر و مادرم. فرم
معرفی نامه بسیج را که گوشه اتاق روی زمین گذاشته بودم برداشتم.
شروع به پر کردن فرم معرفی نامه بسیج برادرم کردم.

هرچه زمان می گذشت او مردتر و بزرگ تر می شد. هر روز به مسجد
جامع چهارباغ می رفت. با بچه های مسجد جامع ملک آباد و مسجد
امام حسین(ع) هم در ارتباط بود. ملک آباد سه مسجد فعال داشت که
هر سه آن ها کانون فرهنگی هنری و پایگاه بسیج فعال داشتند. برادرم

صوت خوشی داشت. برای مراسم های مذهبی و روضه خوانی به آنجا می رفت. هر وقت به خانه می آمد از فعالیت هایش در کانون مسجد می گفت.

زین العابدین از دانش آموزانی بود که از ملک آباد تا چهارباغ برای رفتن به مدرسه می آمد. فاصله یک کیلومتری تا چهارباغ را به ذوق درس خواندن تحمل می کرد. البته دلیل دیگرش حضور مادرش در چهارباغ بود. پدرش به خاطر اعتیاد و حمل موادمخدر به زندان افتاده بود. مادرش هم طلاق گرفته بود. خیلی از روزها مجبور بود در خانه یکی از بستگانش در چهارباغ بماند.

برادرم بسیاری از وقت ها با او صحبت می کرد. لحظه ای از خیال دوستش غافل نمی شد. همبازی دوران کودکی اش در ملک آباد بود. دغدغه سلامتی زین العابدین را داشت. دلنگرانش بود. وقت و بی وقت به یادش می افتاد. دلش برای او شور می زد. گاهی بین صحبت های خواهر و برادری می گفت: «نگرانم فاطمه! می ترسم زین العابدین به خاطر شرایط پدرش گرفتار بشه. نگرانم که سمت سیگار و مواد مخدر بره».

پاییز سال یک هزار و سیصد و هشتاد و سه بود. مادرم نزدیک ظهر با خوشحالی به خانه آمد. بلند بلند صدا می زد:
- اصغر آقا! اصغر آقا!

جلو رفتم و گفتم: داداش هنوز نیومده مامان. چی شده چرا اینقدر ذوق زده هستی؟!

مادرم جلو آمد. نگاهی به چراغ نفتی انداخت و زیر لب گفت: «همیشه حواسش هست یک قطره نفت زمین نریزه».

اصغر را می گفت. حق هم داشت. برادرم همیشه با دقت کار می کرد. بعد رفت و آبی به صورتش زد و همانطور که برای خودش چای می

تعزیه آخر

ریخت.

- تا به خانه برسم از چند تا همسایه تعریف اصغر را شنیدم. هرکدام می گفتند تبریک می گیم. او اول شده. توی قرآن اول شده. بعد هم نشست و شروع کرد به خوردن چای.

من مشغول نوشتن تکالیف ام شدم. کلاس سوم ابتدایی را می گذراندم. اصغر رسید. خیس عرق بود. هر روز باشگاه کشتی حاجیان می رفت. مادر تا چشمش به اصغر افتاد بلند شد و او را در بغل گرفت و یک دل سیر قربان صدقه اش رفت.

- مبارکت باشد پسر. ماشاءالله به تو عزیزم. قربانت شوم. علی(ع) نگهدارت. رو سفیدم کردی. همه همسایه ها به من به خاطر تو و رتبه قرآنی در استان تبریک گفتند.

- مامان جان! خیس عرق ام. صبر کن برم این لباس ها رو عوض کنم پیام.

یک کمد چوبی قدیمی داشتیم. با هم از آن استفاده می کردیم. اصغر لباس هایش را عوض کرد و بعد رفت و از داخل قفسه یک پلاک طلا آورد و دست مادرم داد.

- بیا مامان. این هم جایزه ام. برای شما. قرائت قرآن در استان البرز اول شدم. ولی مامان ریا نکن. به کسی نگو. دوست ندارم کسی باخبر بشه. - مادر به قربانت عزیزم. دیدی گفتم اصغر جان. درس بخوان. آفرین. من سواد خواندن و نوشتن ندارم ولی کنار تو قرآن یاد می گیریم. تو افتخار من و بابایت هستی. این پلاک طلا را هم نگاه می دارم برای ازدواجت. وقتی ازدواج کردی یک زنجیر هم می خرم گردن همسرت می اندازم.

بلند شد. پیشانی اصغر را بوسید. پلاک طلا را برداشت و لای یک پارچه سفید داخل قفسه ها گذاشت. زیر زبان یک ریز از اصغر تعریف

می کرد و ماشاالله می گفت.

ساعت هشت شب پدرم هم از سرکار برگشت. مادرم خبر رتبه اول قرآنی اصغر را به او داد. پدرم از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید. برادرم را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید.

- ماشاالله به این پسر. رو سفیدم کردی اصغر آقا! ماشاالله. یک هدیه خوب هم از طرف من و مادرت هم داری.

شام را دور هم با خوشحالی خوردیم. پس از شام پدرم پاهایش را دراز کرد. اصغر رفت و از داخل سبد داروها کرم ویکس را آورد. رو به روی پدرم نشست و پاچه های شلوارش را بالا داد و بعد شروع به کرم زدن پای پدرم کرد.

- قربان دستت بروم من. پسرم خسته ای شما. برو استراحت کن بابا. خودم می زنم.

- من وظیفه ام هست. شما خودتون رو ناراحت نکنید. این دارو درد پای شما رو کمتر می کنه. خب من هم کاری ندارم. الان وقت خدمت به شماست.

پدر پیشانی اصغر را بوسید. ساعتی بعد همه خوابیدیم. ساعت از نیمه شب گذشته بود، که صدای زنگ در حیاط خانه آمد. اصغر بلند شد تا در را باز کند. مادرم پریشان گفت: این وقت ساعت کی هست؟ بگذار اصغرجان! تو نرو پسر. خودم می روم.

چادرش را سر کرد و به طرف در حیاط رفت. در را باز کرد. زین العابدین پشت در بود. با دیدن مادرم من من کنان گفت:

- حاج خانم، میشه اصغر رو صدا کنید بیاد. می دونم دیروقت هست ولی باید با اصغر صحبت کنم.

مادر نگاهی به داخل خانه کرد. من و اصغر کنار هم ایستاده بودیم. اصغر جلو رفت. مادر برگشت. سکوت سنگینی فضا را پُر کرده بود.

تعزیه آخر

- چی شده پسر؟ این وقت شب اینجا چکار می کنی؟ می دونی ساعت چنده؟

- ناپدری ام رو گشتم. بدبخت شدم.

- چی میگی؟ حالت خوبه؟ درست تعریف کن داداش!

- مادرم رو زیر مشتش و لگد گرفته بود. ترسیده بودم. تازگی ها مصرفش رفته بالا. فقط صدای فحش ها و داد و بیدادش یادم هست.

- آروم باش. بگذار فکر کنم ببینم چه کار میشه کرد.

- اومدم پول قرض کنم از این شهر برم. اصغر کمک ام می کنی؟ کمی پول داری بهم بدی؟

- نه! نباید فرار کنی. بهم اعتماد کن. باید بری پیش پلیس. تو هنوز بچه هستی؟ اونا تحقیق می کنند می فهمند که اشتباه کردی. حالا هر اتفاقی افتاده باشه.

- نه اصغر! باید برم.

- صبر کن داداش. صبر کن نگران نباش. بگذار برم اول به خانواده بگم که میخوام باهات پیام و بعد لباس هام رو بپوشم تا باهم پیش امام مسجد بریم. خونه اش همین نزدیک هاست. بریم با اون صلاح و مشورت کنیم. بهم اعتماد کن.

اصغر داخل حیاط برگشت. مادرم روی پله چشم انتظارش بود.

- مامان جان! با اجازت برم خونه حاج آقا حسینی و زود پیام.

- مادر جان دیروقت هست می خواهی من هم بیایم یا برم پدرت رو بیدار کنم همراهت بیاد؟

- نه نگران نباشید. زودی میام.

نزدیک های صبح بود که اصغر به خانه برگشت. خسته و خواب آلود. خواستم برایم از زین العابدین بگویند و اتفاقی که افتاده ولی آن قدر خسته بود که دلم نیامد بیشتر اصرار کنم. صبح روز بعد سیر تا پیاز

ماجرای را برایم تعریف کرد.

- به همراه زین العابدین رفتیم خانه عالم مسجد. حاج آقا حسینی در رو باز کرد. جلو رفتم و بهشون گفتم که حاج آقا به کمکتون احتیاج داریم. اتفاق بدی افتاده. پدر خوانده زین العابدین به خاطر مصرف شیشه حالش بد شده بود. زین العابدین هم با یه گلدون زده به سرش. اون هم افتاده زمین و غرق خون شده. بعد هم از ترس فرار کرده. حاج آقا حسینی با شنیدن حرف های زین العابدین، سریع آماده شد و همراه با ما به کلاتری اومد. دست زین العابدین را رها نمی کرد. به او قول داد که هر اتفاقی بیافتد تا آخر با او هست. به کلاتری رسیدیم. زین العابدین اشک می ریخت و ترسیده بود، جلو رفت و خودش رو معرفی کرد. مأمورا هم سریع تشکیل پرونده دادند. حاج آقا حسینی پشت سر زین العابدین ایستاد. دست هایش را روی شانه او گذاشت گفت: «من خودم جای پدرت هستم. اصلاً نگران نباش. خودم پشتت هستم». مأموران گشت به سرعت آماده شدند. زین العابدین با همراهی حاج آقا حسینی و اصغر سوار ماشین گشت پلیس شدند. به سرکоче خانه شان که رسیدند، صدای داد و بی داد از خانه می آمد. همسایه ها هم بیرون ریخته بودند. زنگ در را زدند. مادر زین العابدین پس از چند دقیقه بیرون آمد. مأمورا گفتند که از آگاهی اومدیم. این پسر بچه اعلام کرده که با پدرخوانده اش درگیر شده؟ مادر زین العابدین هم حرف پسرش رو تأیید کرد و گفت که بله. پسرم هست. عصبانی شد. ظرف گلدان را برداشت و به سر همسرم زد. او هم بیهوش شد. اما الان دوباره به هوش آمده. حالش خوب نیست. شیشه مصرف کرده. به دادم برسید. همه شیشه ها رو شکونده. همسایه ها همه از در و پنجره آن ساعت شب بیرون ریخته بودند. زن های همسایه جلو آمدند. شیشه های شکسته در کوچه ریخته شده بود. خواهر کوچولو سه ساله ای زین العابدین از

تعزیه آخر

کنار باغچه حیاط بیرون آمد و چسبید به مادرش. زین العابدین با دیدن این صحنه به سمت مادرش رفت. او را در بغل گرفت و هر سه گریه کردند. یکی از همسایه ها دستِ خواهر زین العابدین را گرفت و رو به مادرش کرد و گفت: «اجازه بدید، این بچه امشب منزل ما باشه و با دخترهای من شب رو صبح کنه. خیلی ترسیده. رنگ به چهره نداره». زین العابدین هم جلو رفت. دست خواهرش را گرفت و گفت: «نه. من پیش مادر و خواهرم هستم».

- خب ناپدری اش چی شد؟ مُرد؟!!

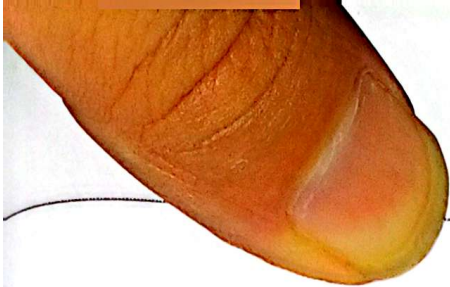
- نه فاطمه جان گفتم که نه. فقط بیهوش شده بود. مأمورا هم ریختند داخل خونه و اون رو با خودشون بردند.

- حالا می خوای چکار کنی؟ می خوای بازهم با زین العابدین دوست باشی؟

- رفاقت فقط مال وقت خوشی که نیست. زین العابدین رفیقم هست. من وظیفه دارم مراقب دوستم باشم.

- داداش. میشه خواهش کنم بیشتر مراقب خودت باشی.

- نگران نباش آجی. بهت قول میدم مراقب خودم باشم. یعنی خدا باید مراقبم باشه که هست. می دونی فاطمه جان! امشب فهمیدم بزرگ یه محله میتونه امام مسجد محل باشه. یکی مثل پدر آدم. اینکه بیاد و برات بزرگی کنه. اگر امشب حاجی برای ما بزرگی نکرده بود، معلوم نبود چی به سر زین العابدین می آمد.



فصل چهارم: یادِ نامت می کند دلم

یادآوری خاطرات روزهای کودکی برای فاطمه پناهی می شود تا انتظار ساعت های بی خبری برایش آسان شود. نوزدهم شهریورماه سال نود و هفت هم فرا می رسد. دومین روز از بی خبری خانواده الیاسی. مادر بیش از همه چشم انتظار خبری از اصغر است. این را فاطمه به خوبی از حال و روز چشم های به گود نشسته مادر که در این دو روز آنی روی هم نگذاشته بود می دانست. فکر می کرد چقدر چشم انتظاری سخت است. دلش دست های مردانه و مهربان اصغر را می خواست. مانند روزهای کودکی اش که با دل قُص دست هایش را به دست های

تعزیه آخر

برادرش می سپارد.

دفتر خاطراتش را برداشت و شروع به نوشتن کرد. سال هشتاد و پنج بود. سوم ابتدایی مدرسه حضرت مریم(س) درس می خواندم. هر روز خانه را آب و جارو می کردم. ولی دیگر هیچ کس حق نداشت چیزی زمین بریزد. اصغر که از مدرسه می آمد، تنها یک چای نخورده من شروع به غرولند می کردم. با ناراحتی و عصبانیت با صدای بلند می گفتم: «چرا خانه را ریخت و پاش کردی، چرا آب سماور را بازگشتی؟ و...». او هم به ناچار بلند می شد و به خانه مادر بزرگ مادری ام، که چند خانه ای بیشتر با ما فاصله نداشت می رفت. فقط برای اینکه خانه تمیز بماند و من حرص نخورم.

اصغر به محض رسیدن به خانه مادر بزرگ آنجا را آب و جارو می کرد. عادت نداشت بیکار بماند. پدر و مادرم روزها سرکار بودند. بعد از ظهر چهارشنبه بود که اصغر خسته و کوفته از باشگاه ورزشی حاجیان به خانه آمد. یک لیوان چای را خورده و نخورده با غرولندهای من بلند شد. آمد جلوی رویم و گفت: «آبجی ببین. امروز توی باشگاه این فنّ را یاد گرفتم». خودم را به سمت دیگری کشاندم، که حوصله ندارم. خسته ام. ناگهان زانوی پایش به دماغم خورد. خون از دماغم جاری شد. با دیدن این صحنه دست و پایم را گم کردم. برادرم بیشتر از من ترسیده بود. دست ها و صورتم غرق خون شده بود. در یک لحظه فکری به ذهنم رسید که به خیال خودم اصغر را هم تنبیه کرده باشم و هم اینکه او را بترسانم. پارچه بزرگ سفیدی را برداشتم و خون ها را با آن پاک کردم. بعد نایلونی از گوشه کابینت برداشتم و پارچه را داخل آن گذاشتم. خیلی زود خون دماغم بند آمد. اصغر دستپاچه شده بود. اشک می ریخت و غصه می خورد. قربان صدقه ام می رفت. نایلون را داخل کمد گذاشتم و در آن را بستم. حیرت زده نگاه ام کرد.

- چه کار کردی آبجی؟ چرا گذاشتی توی کمد؟ آبجی! بیارش بیرون.
نجس بود. مامان عصبانی میشه. چرا گذاشتی اونجا آخه؟
- صبر کن! بهت میگم. بگذار مادر بیاید. به او می گویم مرا کتک زدی.
- التماس می کنم آبجی تو رو خدا. بیارش بیرون. به خدا زانویم
اشتباهی خورد. التماس می کنم بیارش بیرون باهم بشوریمش.
- نه نمیشه. حرفش رو هم نزن. این بار اول نبود. نگفتم این کارها را
نکن؟! بگذار مامان بیاد. بهت میگم.

- تو رو خدا آبجی. مامان بیاد کتک ام می زند.
راست می گفت. مادرم با وجود اینکه اصغر را خیلی دوست داشت، اما
خیلی از مواقع او را کتک می زد. دلم برایش سوخت. قبول کردم. آن
قدر مظلوم و معصوم بود که من هم با وجود اینکه خیلی مرا دوست
داشت می توانستم اذیتش کنم. آن قدر التماس کرد که من از رو رفتم.
اول از همه رفتم و صورتم را شستم. بعد دستمال را بیرون آوردن و با
کمک خودش دوتایی آن را در حیاط خانه شستیم. پس از آن روز به
خودم قول دادم که هرگز این طور با احساسات اصغر بازی نکنم. او هم
بیشتر از قبل حواسش به من شد.

مدرسه راهنمایی آینده سازان در شهر چهارباغ درس می خواند. مدرسه
من دبستان حضرت مریم(س) نزدیک مدرسه او بود. بیشتر اوقات بعد
از تعطیل شدن مدرسه اش دنبال من می آمد، تا با هم به خانه برگردیم.
یکی از همان روزها موقع برگشتن از مدرسه ۱۰ تا آب زرشک خریدم.
کلی ذوق داشتم که با هم بخوریم. توی مسیر دو تا از دوستانش را
دیدیم. اصغر به آن ها سلام نداد. انگار نه انگار آن ها را می شناسد. به
من هم اشاره کرد که آن ها را نگاه نکنم. بعد هم تأکید کرد مبادا سلام
بدم. غیرت داشت که پسری مرا نگاه نکند. به خانه رسیدیم. دست و
رو نشسته کنار ایوان کوچک خانه نشستیم. پهنه آفتاب در ایوان کوچک

تعزیه آخر

خانه مان نشستہ بود. آب زرشک ها را از داخل کیف ام بیرون آوردم. اصغر شیر آب حیاط را باز کرده بود و داشت دست و رویش را می شست. عادت داشت جوراب هایش را همان جا درآورد و پاهایش را بشوید. وقتی کارش تمام شد صدایش کردم و از او هم خواستم بیاید و دوتایی آب زرشک ها را بخوریم. ۵ تا برای خودم و ۵ تا برای او کنار گذاشتم. گفت:

- آجی! به خدا خیلی زیادہ این. بیا فقط دو تا را بخوریم. خطرناکہ حالمان بد می شود.

- بخور اصغر خیلی خوشمزه است. تنهایی مزہ نمیدہ باہم بخوریم می چسبہ.

سہ تای اولی را کہ خوردیم. اصغر دست روی دلش گذاشت و گفت: «خوشمزه است. ولی خیلی دل درد گرفتم. میخوای بقیہ اش رو بعدا بخوریم؟». گوشم بدہکار حرفش نبود. او ہم مجبور شد پا بہ پای من ہر ۵ تا آب زرشک را بخورد. بیرون از خانہ حرف او حرف آخر بود و حرف من داخل خانہ. پنجمین آب زرشک را کہ خوردیم، احساس سرگیجہ بہمان دست داد. با شکم گرسنہ آب زرشک خورده بودیم، برای ہمین فشارمان افتاد. چند دقیقہ نگذشت کہ از حال رفتیم.

بعد از ظہر نزدیک ساعت سہ بود کہ مادرم بہ خانہ آمد. ہرچہ در زد کسی در را باز نکرد. نگران شد. کلید ہمراہش نبود. بہ سراغ ہمسایہ ها رفت. اول از ہمہ خدیجہ خانم و بعد ہم حاج بی بی آمد. با کمک دیگر ہمسایہ ها در را باز کرد و آمد داخل خانہ. من و اصغر بی حال کنار یکدیگر روی زمین افتادہ بودیم. مادرم با دیدن حال و روز من و اصغر گریہ و زاری راہ انداخت. صدایش را می شنیدم ولی آن قدر فشارم افتادہ بود کہ نمی توانستم جوابش را بدهم. اصغر ہم حال و روز مرا داشت. با کمک حاج بی بی و خدیجہ خانم ما را بہ درمانگاہ

رساندند.

به هوش که آمدم زیر سُرُم بودیم. حاج بی بی و خدیجه خانم هم زُل زده بودند به ما و اخم هایشان درهم رفته بود.

- از شماها بعیده. شما که الگوی بچه های محل هستید چرا؟! مادرتان مُرد و زنده شد. یه محل به بچه های رقیه خانم نگاه می کنند. یکیش بچه های خود من. هر مرتبه به آن ها شما را مثال می زنم. اینکه مادرتان سرکار می رود ولی شما یک مرتبه هم نشده کارخرابی کنید. حالا ببینید چه کردید؟

مادرم جلو آمد. ترسیده بود. رنگ به چهره نداشت. صورت مان را بوسید و قربان صدقه مان رفت. موقع بلند شدن به سختی از کنار ما بلند شد. خدیجه خانم از نوع بلند شدن مادرم جلو آمد و در گوشش چیزی گفت. مادرم خندید و گفت: «نه، امکان نداره. این مال کمر دردم هست. چیزی نیست. مطمئنم». خدیجه خانم این بار بلند گفت: «بیا آزمایش بده رقیه خانم. خدا رو شکر الان هم که درمانگاه هستیم. فقط یک بی بی چک هست، چیزی نیست. هزینه ای هم ندارد. اینطوری خیالت هم راحت می شود». مادرم حاضر نبود برای آزمایش برود. این مرتبه خدیجه خانم گفت: «می ترسی شیرینی بدی ها؟!»

سُرُم من و اصغر در حال تمام شدن بود که مادرم با خدیجه خانم و حاج بی بی از اتاق مامایی بیرون آمدند. مادرم اشک می ریخت.

- آخه مگه میشه. یعنی من نزدیک شش ماه هست که باردارم؟! من با شنیدن این جمله خوشحال شدم. قند در دلم آب شد. اصغر بر و بر نگاهم می کرد. با نگاه از من پرسید: «چی شده؟» یواشکی گفتم: «مامان نی نی داره».

بعد از آن روز حواسمان را بیشتر جمع کردیم تا مبادا مادرم آزرده خاطر شود. صبح و شب مراقب مادر بودیم. هرکاری که می خواست

تعزیه آخر

انجام بده من و اصغر جلوتر می دویدیم. اشتیاق آمدن یک خواهر یا برادر باعث شده بود که هرکاری انجام دهیم. پدر از مادرم خواست تا به دنیا آمدن بچه سرکار نرود. دل توی دلش نبود. حال جسمی اش بهتر شده بود. معتقد بود از پا قدم بچه جدید، توانسته با کمک مادرم خانه نیمه ساخت چهارباغ را بخرد. کار ساخت و ساز خانه جدید را شروع کرده بود. خانه ای به مساحت پنجاه متر. کوچک بود ولی مال خودمان بود. برای همین خیلی خوشحال بودیم. اینکه بعد از سال ها مستأجری حالا صاحبخانه می شدیم.

سوم خرداد سال هشتاد و پنج بود. از صبح زود مادرم برای وضع حمل به بیمارستان البرز در کرج رفته بود. ام البنین، مادر بزرگ مادری ام به همراه خاله معصومه همراهش بودند. برای آمدن مادرم، اصغر تمام خانه را آب و جارو و گردگیری کرده بود. پس از آن یک تُشک آورده بود و وسط حال انداخته بود. یک ملحفه سفید و تمیز روی آن انداخته بود. پتو را هم خیلی مرتبه پایین آن گذاشته بود.

هنوز چندساعتی به آمدن مادر از بیمارستان مانده بود، که کوچه ۱۰ متری خیلی باریکی خانه مان را از بالا تا پایین جارو کرد و شست. همسایه ها تک تک می آمدند و هر کدام می گفتند که اگر کاری داری بگو ما انجام بدهیم. اما اصغر می گفت: «نه خاله، نگران نباشید. من خودم همه کارها رو انجام دادم. چای هم دم کردم».

نزدیک ظهر بود که مادرم به همراه نوزاد تازه متولد شده به خانه آمدند. اصغر عاشق بچه ها بود. من ۹ ساله بودم و اصغر سیزده ساله. رفت و آمد همسایه ها به خانه مان شروع شد. هر کدام می آمدند و تبریک می گفتند. هنوز اسمی برای بچه انتخاب نکرده بودیم. تا اینکه مادرم گفت: دوست دارم به عشق امیرالمومنین (ع)، علی صداش کنم. پدرم با شنیدن اسم علی چشم هایش برقی افتاد و نوزاد تازه متولد شده را در آغوش

گرفت. او را بوئید و بوسید.

ساعتی نگذشت که خدیجه خانم با یک شانه تخم مرغ آمد. حاج بی بی با کاسه ای از کاجی آمده بود. تا چند روز پس از آن هم هر کدام از زن های همسایه برای احوالپرسی با ظرفی از غذا می آمدند. ته مایه خنده روی صورت من و اصغر خشکیده بود. علی کوچولو که خواب بود، تعداد نفس هایش را می شمردیم. انگشت های کوچک دست و پاهایش را در دست می گرفتیم و نوازش می کردیم. ایام امتحانات خردادماه بود. ولی در کنار درس های مدرسه هر چند ساعت یکبار خودم کهنه بچه را عوض می کردم. آن ها را تمیز می شستم و می گذاشتم در آفتاب خشک شوند. با دنیا آمدن برادر کوچکم، شیطنت من و اصغر کمتر شده بود. کمتر حرف می زدیم. کمتر شوخی می کردیم. به نظر می آمد، یک شبه هر دو بزرگ شده بودیم. حاج بی بی، برای عیادت هر روز به خانه مان می آمد. یکی از روزها چای مقابل رویش را سر کشید و نزدیک اصغر نشست.

- ماشاءالله به تو پسر. خسته نباشی مردِ خانه.

- ممنونم حاج بی بی.

- می خوام یه سفارشی بهت کنم.

- بفرمایید گوشم با شماس حاج بی بی.

- خداحفظت کنه پسر خوبم. تو پس از این دیگه پشت داری. خدا بهت

یک برادر داده. یعنی از این به بعد پشت داری. باید مراقبتش باشی تا

مثل خودت خوب تربیت بشه.

- حتما حاج بی بی. می خوام گشتی گیر خوبی بشه. خودم هم بهش

قرآن خواندن رو یاد میدم.

روزها از پی هم می گذشتند. به خانه جدید نقل مکان کردیم. حیاط

کوچک ۱۰ متری داشت. تمامی گلدان های مادر را گوشه حیاط چیده

تعزیه آخر

بودیم. سه تا پله تا به داخل خانه می خورد. یک حال و پذیرایی بیست متری و یک آشپزخانه هشت متری و یک اتاق خواب دوازده متری بود.

اصغر سال نهم تحصیلی را در مدرسه آینده سازان درس می خواند. آوازه قرائت قرآن و صوت زیبای اصغر پیچیده بود. سر صف مدرسه معمولاً او را صدا می کردند تا برود و قرآن بخواند. مناسبت های مذهبی هم در مدرسه مداحی می کرد. معلم ها و ناظم مدرسه به او ویژه نگاه می کردند و احترامش همیشه حفظ می شد. اما همه این ها در آن منطقه چهارباغ باعث شده بعضی از هم سن و سال هایش به او حسادت کنند. موقع امتحانات، یکی از دانش آموزان مدرسه کتاب عربی اصغر را برای نوشتن تمرین ها امانت گرفت. دو سه روز بعد اصغر برای پس گرفتن کتاب جلو خانه شان رفت، ولی نشد. آن دانش آموز می گفت که کتاب را برگردانده است. برادرم حسابی کلافه و سردرگم شده بود. دوست نداشت با همکلاسی اش گلاویز شود. برای همین مادرم واسطه شد و رفت در خانه آن دانش آموز و به مادرش گفت که کتاب عربی اصغر را برگرداند. اما فایده نداشت. نزدیک امتحانات بود و اضطراب اصغر برای تهیه کتاب عربی بیشتر شد.

تنها دو روز مانده به امتحانات، سراغ همان دانش آموزی رفت که کتاب عربی دستش مانده بود. اصغر اهل دعوا و معارفه نبود، ولی آن روز با آن دانش آموز دعوا کرد و در نهایت انگشت شصت دست راستش شکست. مادرم مجبور شد او را از چهارباغ تا بیمارستان شهید مدنی کرج برای عکس برداری ببرد. دستش شکسته بود. دکتر دستش را گچ گرفت و نزدیک به یک ماه و نیم زمان برد تا خوب شود. با این اتفاق دیگر نتوانست در هیچ یک از امتحانات نهایی شرکت کند. مجبور شد سال اول دبیرستان را دوباره بخواند. کینه و حسادت در او

راهی نداشت. خاطره آن اتفاق در ذهن ما مانده بود و برای آن غصه می خوردیم به خصوص مادرم، ولی اصغر انگار نه انگار که این اتفاق افتاده است.

برادرم سال تحصیلی سختی را گذراند. برایش سخت بود برای مرتبه دوم یک سال تحصیلی را بخواند. اما مانند همیشه صبور بود. انگار که این طور مسائل او را بزرگتر می کرد. عادت داشت به این طور اتفاقات متفاوت از افراد دیگر نگاه کند. مجبور شده بود فقط به خاطر حس حسادت یک دانش آموز سال نهم را دوبار بخواند. ولی این موضوع را فرصتی برای بیشتر کنار دوستان هم سن و سالش می دید. درس ها را جلوتر بلد بود.

همه این مسائل از شیطنت های بین راه مدرسه مان کم نمی کرد. من اول راهنمایی بودم و او سال نهم. کمی دورتر از در مدرسه من منتظرم ایستاده بود. جلو آمدم به او دست دادم. چادری بودم. کوله دوشی ام را گاهی به اصغر می دادم تا برایم بیاورد. یکی از مأموران نیروی انتظامی نزدیک های مدرسه دخترانه مستقر بود، برای اینکه مدرسه دخترانه و پسرانه هم زمان با هم تعطیل می شدند.

- آجی بیا یک کاری کنیم.

- چه کاری؟!!!

- دستت رو بده به من، نزدیک مأمور انتظامی شدیم تو دستت را یواشکی از من بکش. مثلاً هل شدی.

بی معطلی و بدون فکر حرفش را قبول کردم. راه افتادیم. تا به مأمور انتظامی رسیدیم دستم را از دست اصغر بیرون کشیدم. مأمور نیروی انتظامی با عصبانیت گفت: « بیا برو پسر. برو مدرسه ات! دختر بیا برو». اصغر با غرور جلو آمد و دستم را گرفت. صدایش را کلفت کرد و گفت: « خواهر خودمه». مأمور انتظامی گیج شده بود. مبهوت

تعزیه آخر

نگاهمان می کرد. ولی ما از این شیطنت کلی کیف کرده بودیم. می دانستیم کارمان اشتباه هست. ولی دلمان شیطنت می خواست. تا به خانه برسیم، کلی خندیدیم. بعد هم با یک دنیا ذوق و شوق برای مادر تعریف کردیم. عصبانی شد. سرزنش مان کرد. بابا که این صحبت هایمان را شنید پرسید: «دخترم کلاس چندمی؟ من اوادم یک وقت مدرسه بگم چی؟». با این سوال بابا، خنده مان بیشتر شد. تا آن سن و سال تحصیلی طوری رفتار کرده بودیم که نیاز نشده بود پدر و مادرمان مدرسه بیایند. معمولاً هر دو دانش آموز مودب و درس خوانی بودیم. هرچند این شوخی ها و شیطنت ها را هم داشتیم.

در حالی که اصغر خودش را برای امتحانات خردادماه سال تحصیلی آماده می کرد، زین العابدین به همراه محمدمهدی و شهرام کنار چارراه دستفروشی می کردند. برادرم نگران سلامتی شان بود. می ترسید آنها گرفتار موادمخدر شوند. بیشتر نگران زین العابدین بود. برای همین رفت سراغ صاحبکار خودش و وساطت کرد که آن ها هم بیایند سر زمین کشاورزی. پدرخوانده اش به خاطر مصرف موادمخدر فوت کرده بود. حالا بار خانواده روی دوش او افتاده بود. محمدامین و محمدمهدی هم دو قلوهای افسانه ای هم سن و سال اصغر بودند که از ملک آباد برای درس خواند به چهارباغ آمده بودند. یک دلیل دیگرش هم این بود که چهارباغ برای آن ها کار بود. هر روز بعد از مدرسه با هم می رفتند سر زمین برای کاهوچینی. مدتی بود که درس را کنار گذاشته بودند. ولی همچنان دوستی شان با اصغر ادامه داشت. برادرم بیشتر از گذشته وقت داشت در مسجد و هیئت باشد. روزها پس از مدرسه تا ساعت پنج عصر برای چیدن کاهوها می رفت و صبح ها از ساعت چهار برای درس خواندن بیدار می شد. زمان انتخاب رشته تحصیلی برای مقطع دوم متوسطه رسید. دوست داشت در رشته برق تحصیل کند. اما مادرم

راضی نبود. آن قدر بی تابی و ناراحتی کرد که ظرفیت رشته های تحصیلی فنی و حرفه ای پُر شد و در نهایت برادرم مجبور شد رشته جوشکاری را انتخاب کند. جوشکاری زیر آب دریا رشته سختی بود. اصغر با نارضایتی این رشته را قبول کرد. چهارباغ مدرسه فنی و حرفه ای نداشت. اصغر مجبور بود برای ادامه تحصیل به مدرسه آینده سازان در پل کُردان برود. شب ها هم باید در خوابگاه می ماند.